

درختچه خطمی

(The Elderbush)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

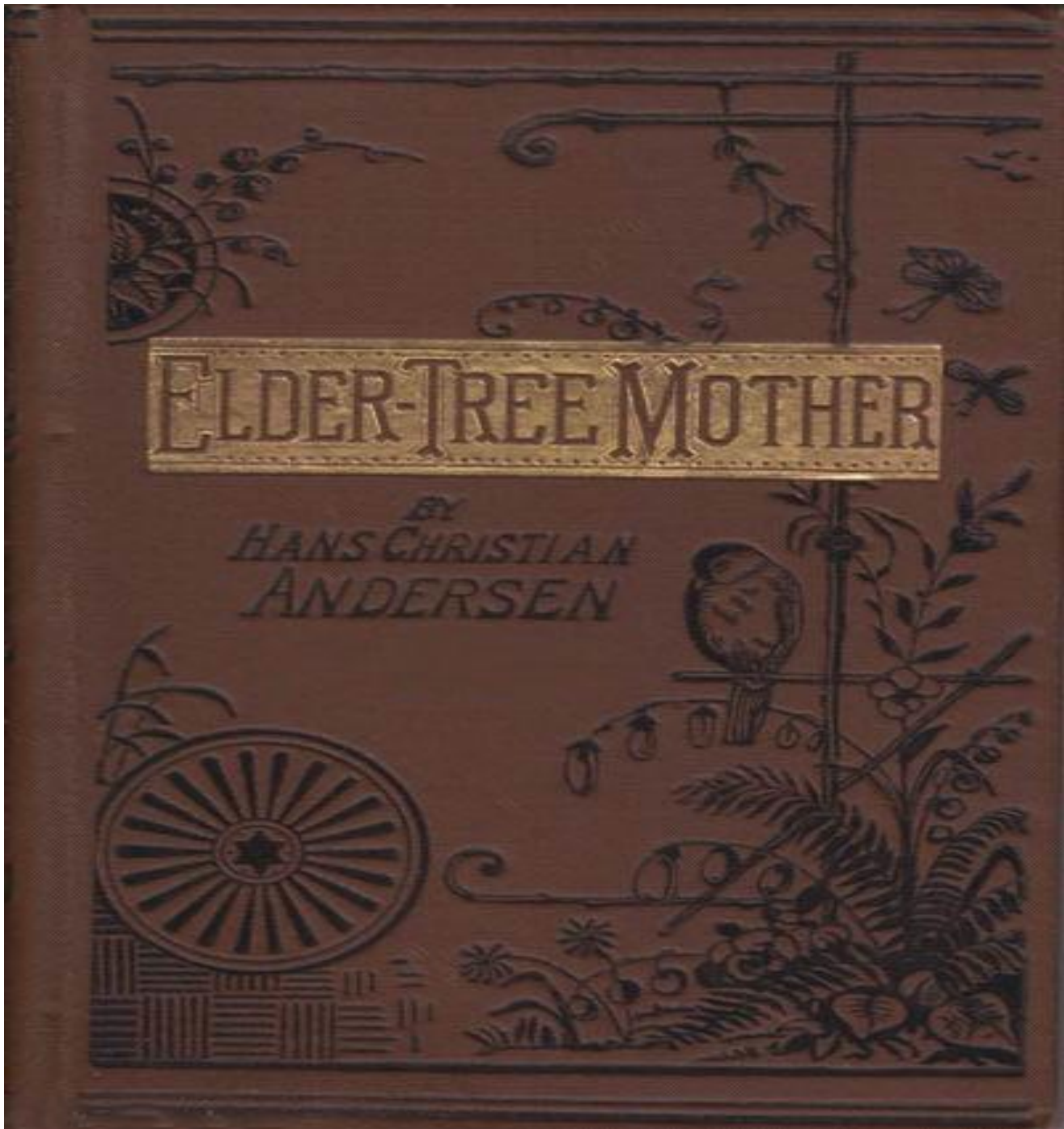
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"درختچه ختمی" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۶۵

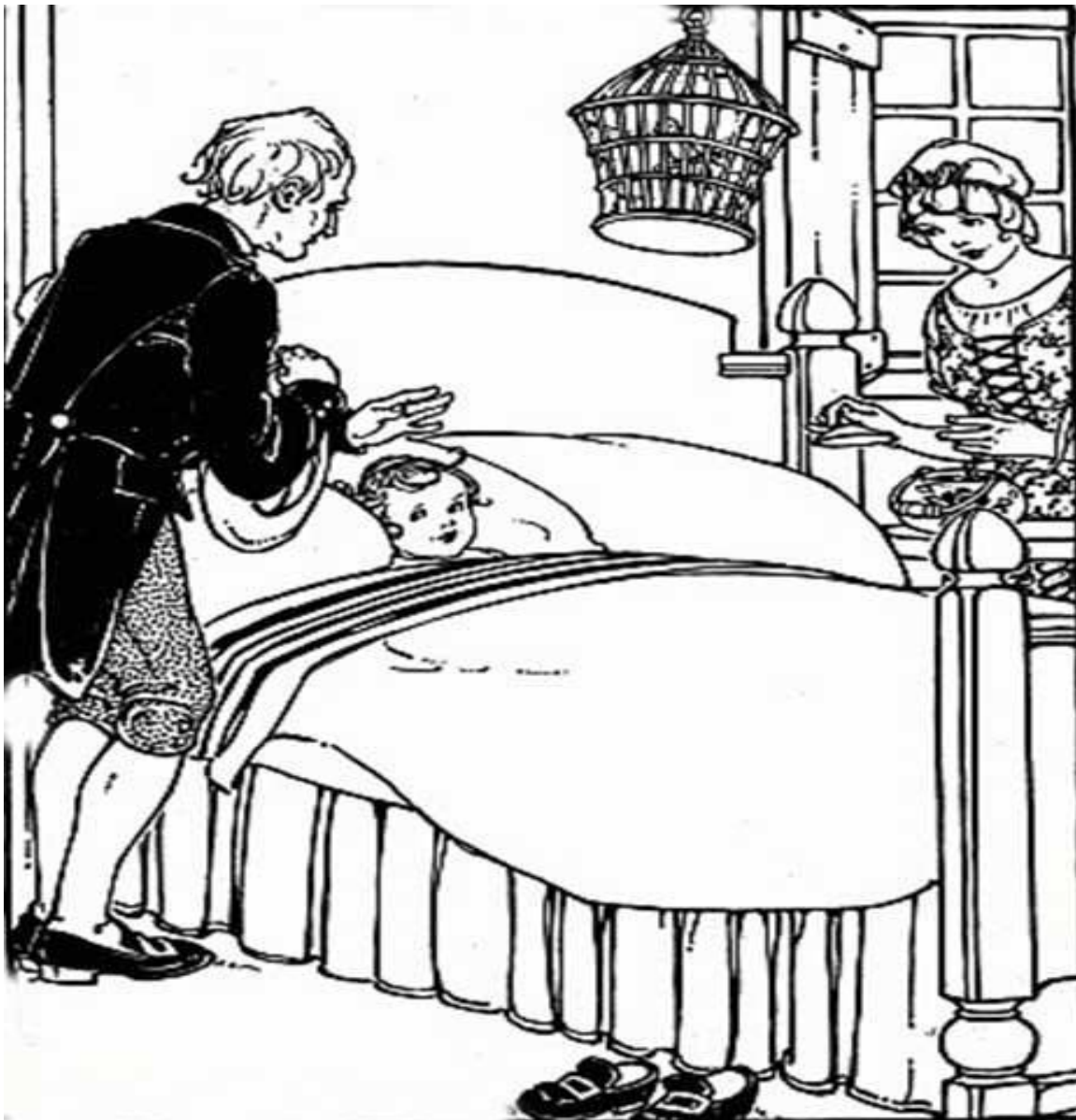
داستان : درختچه خطمی (The Elderbush)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)





در مدت های مدید پیش از این پسر کوچولوئی زندگی می کرد که ناگهان دچار سرمازدگی سختی شد. مادر پسر کوچولو علت سرمازدگی پسر کوچولو را به دلیل خیس شدن غیر عادی لباس هایش در فاصله رفتن به مدرسه و بازگشت به خانه می دانست. اگرچه هیچکس نمی توانست تصور نماید که واقعاً چه اتفاقی برای پسر کوچولو افتاده است زیرا وضعیت آب و هوایی آن روز کاملاً خشک و بدون بارش باران بود.



مادر پس از مشاهده لباس های خیس پسر کوچولو بلافاصله لباس های خیس او را از تنش خارج نمود و لباس های خشک و تمیزی را به او پوشاند سپس او را در بستر گرم و نرمی خواباند و برایش دم کرده گیاهان داروئی درست کرد.



درست در همین لحظه یک پیرمرد شوخ طبع و زنده دل وارد خانه آنها شد. پیرمرد زنده دل به تنهایی در طبقه بالای همان خانه زندگی می کرد. پیرمرد زنده دل اگر چه همسر و فرزندی نداشت اما بچه ها را بسیار دوست می داشت. پیرمرد داستان های زیادی در مورد دنیای پریان می دانست. داستان هایی که می توانستند باعث شادی و خوشحالی بچه ها گردند.



مادر به پسر کوچولو گفت:

اکنون بهتر است، دَم کرده ای را که برایتان درست کرده ام، تمام و کمال بنوشید، تا شاید برایتان یک داستان شیرین در مورد دنیای پریان نیز گفته شود.



پیرمرد گفت:

می دانم، شاید هنوز داستان تازه ای برای گفتن داشته باشم اما براستی چطور شد که لباس های پسران کاملاً خیس گردیده و او اینگونه سرمازده شده است؟

مادر گفت:

این چیزی است که من هم تاکنون از آن سر در نیاورده ام.

پسر کوچولو به پیرمرد گفت:

آیا می توانید، یک داستان جدید در مورد سرزمین پریان برایم تعریف کنید؟

پیرمرد گفت:

بله اما من ابتدا می خواهم از یک موضوع اطلاع یابم و آن اینکه، آیا می توانید دقیقاً به من بگوئید که نهر فاضلابی که از کنار خیابان باریک نزدیک مدرسه شما می گذرد، چقدر عمق دارد؟

منظورم همان نهر فاضلابی است که هر روز از کنار آن می گذرید و به مدرسه می روید.

پسر کوچولو گفت:

دقیقاً تا وسط های چکمه من عمق دارد اما من ناگهان درون چاله عمیقی که در داخل آن بود، افتادم.

پیرمرد گفت:

آه، پس تمام لباس هایتان را در آنجا خیس کرده اید.

من اکنون لازم می دانم که یک داستان جدید برایتان تعریف نمایم اما دقیقاً می دانم که کدامیک از آنها را انتخاب کنم.

پسر کوچولو گفت:

شما می توانید هر کدام را که خودتان مایلید، برایم بگوئید، حتی اگر آن را قبلاً تعریف کرده باشید. بعلاوه من مطمئنم که شما هر لحظه می توانید داستان جدیدی را از خودتان ابداع کنید و آن را با آب و تاب فراوان برایم بازگو نمائید. مادرم معتقد است که شما می توانید در مورد هر چیزی یک داستان جدید از خودتان بسازید.

پیرمرد گفت:

بله اما چنین داستان هایی چندان ارزشی ندارند و حقایقی را برای پندآموزی بیان نمی کنند. پیرمرد آنگاه تلنگری بر پیشانی خویش زد و گفت: همه این داستان ها در اینجا ساخته می شوند.

پسر کوچولو پرسید:

می توانید یکی از آنها را همین الان برای من بگوئید؟ مادر درحالیکه لبخند می زد، مقدار دیگری از گیاهان دارویی را جهت تهیه دم کرده داخل قوری گذاشت و مقداری آب جوش نیز بر روی آنها ریخت سپس روی قوری را با پارچه ضخیمی شبیه حوله پوشاند، تا به خوبی دم بکشد و آماده نوشیدن شود.

پسر کوچولو دوباره گفت:

آیا می توانید چیزی برایم تعریف کنید؟ خواهش می کنم.

پیرمرد گفت:

اگر گفتن یک داستان از سرزمین پریان مطابق با خواسته شما می باشد، حتماً این کار را خواهم کرد اما اینگونه داستان ها بسیار مغرور و از خودراضی هستند و فقط زمانی به ذهن من می آیند و بر زبان من جاری می شوند که خودشان بخواهند.

پیرمرد ناگهان در ادامه سخنانش گفت:

لطفاً لحظه ای ساکت بمانید و کاملاً به من توجه کنید زیرا من حضور یکی از آنها را در داخل قوری دم کردنی ها احساس می کنم.

پسر کوچولو نگاهی به قوری دم کردنی ها انداخت. در داخل قوری بجز مقداری گیاهان داروئی که در حال جوشیدن بودند، هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

پسرک تحت تأثیر حرف های پیرمرد کم کم در نظر می آورد که گیاهان داروئی داخل قوری از دهانه خروج مایعات آن بیرون آمده و به هرسو رشد می کنند و مدام بزرگ و بزرگتر می شوند، تا اینکه سرانجام تبدیل به یک درختچه بزرگ خطمی شدند.

درختچه خطمی آنچنان بزرگ گردید که شاخه های خودش را به کنار بستر پسرک رسانده و به ملحفه روی آن فشار می آورد.

درختچه خطمی مملو از گل های سفید شده بود و بوی خوش آنها تمام فضای اتاق را پُر کرده بود.



پسرک که درختچه خطمی را به قماش نشسته بود، ناگهان متوجه شد که در وسط درختچه خطمی یک پیرزن خوشرو و دوست داشتنی در لباسی عجیب و غریب نشسته است. تمامی لباس های پیرزن خوشرو به رنگ سبز همچون رنگ برگ های درختچه خطمی بودند و با گل های سفید و درشت گیاه آذین یافته بودند بطوریکه با اولین نگاه هیچکس نمی توانست جنس پارچه و گل های لباس پیرزن خوشرو را تشخیص بدهد.



پسرک پرسید:

اسم این خانم چیست؟

پیرمرد گفت:

یونانی ها و رومی ها او را "دَری آد" یا "خُشک کن" می نامیدند اما من علت آن را نمی دانم.

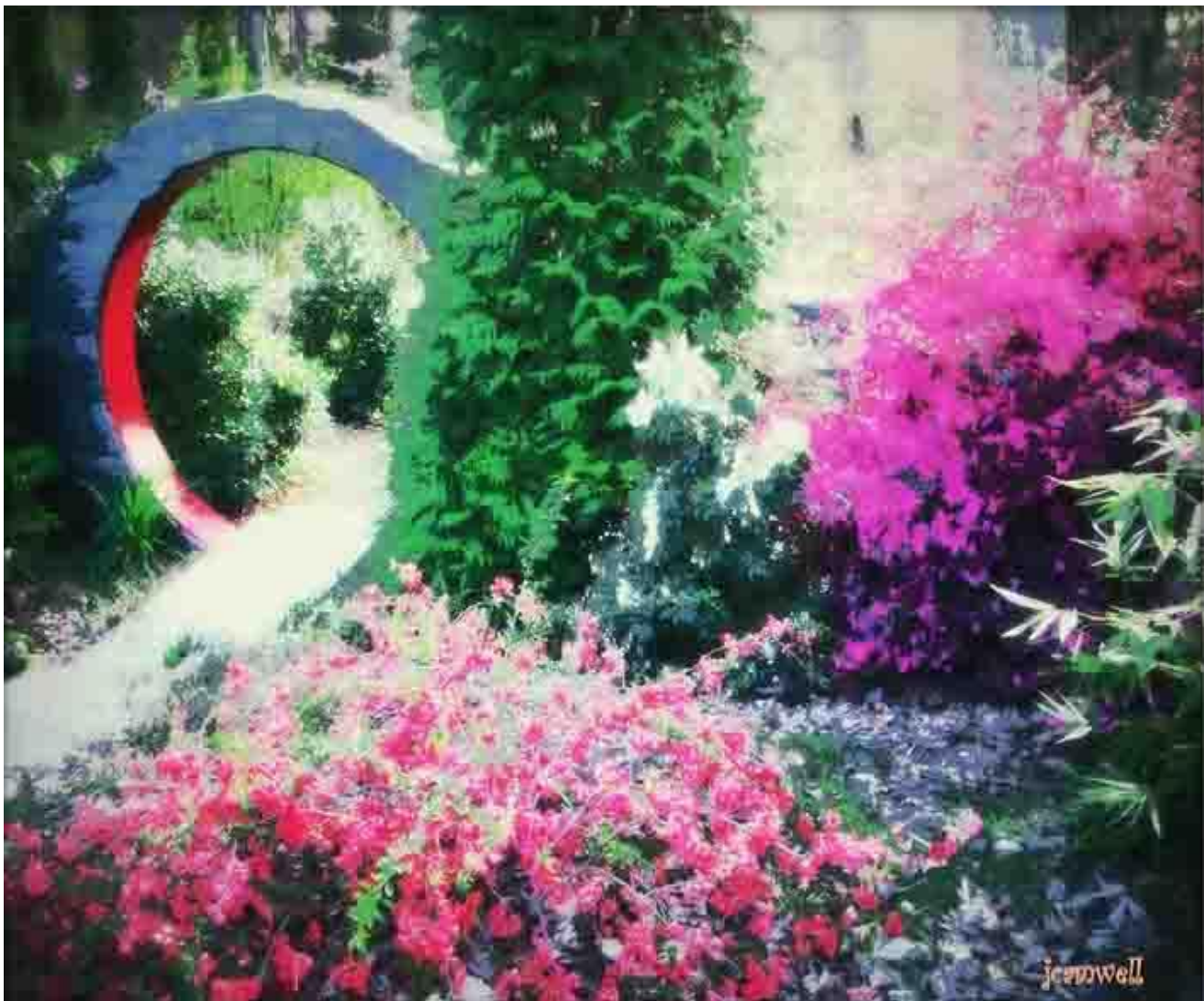


بعلاوه مردمانی که در "نیوبوٹ" که محلّه ای نوساز برای اسکان دریانوردان در شهر "گُنهاگ" پایتخت کشور دافمارک است، سکنی دارند، نام بهتری برای آن دارند. آنها این گیاه را "مادر بزرگ" می نامند لذا این نام باعث توجّه بیشتری به آن شده است.

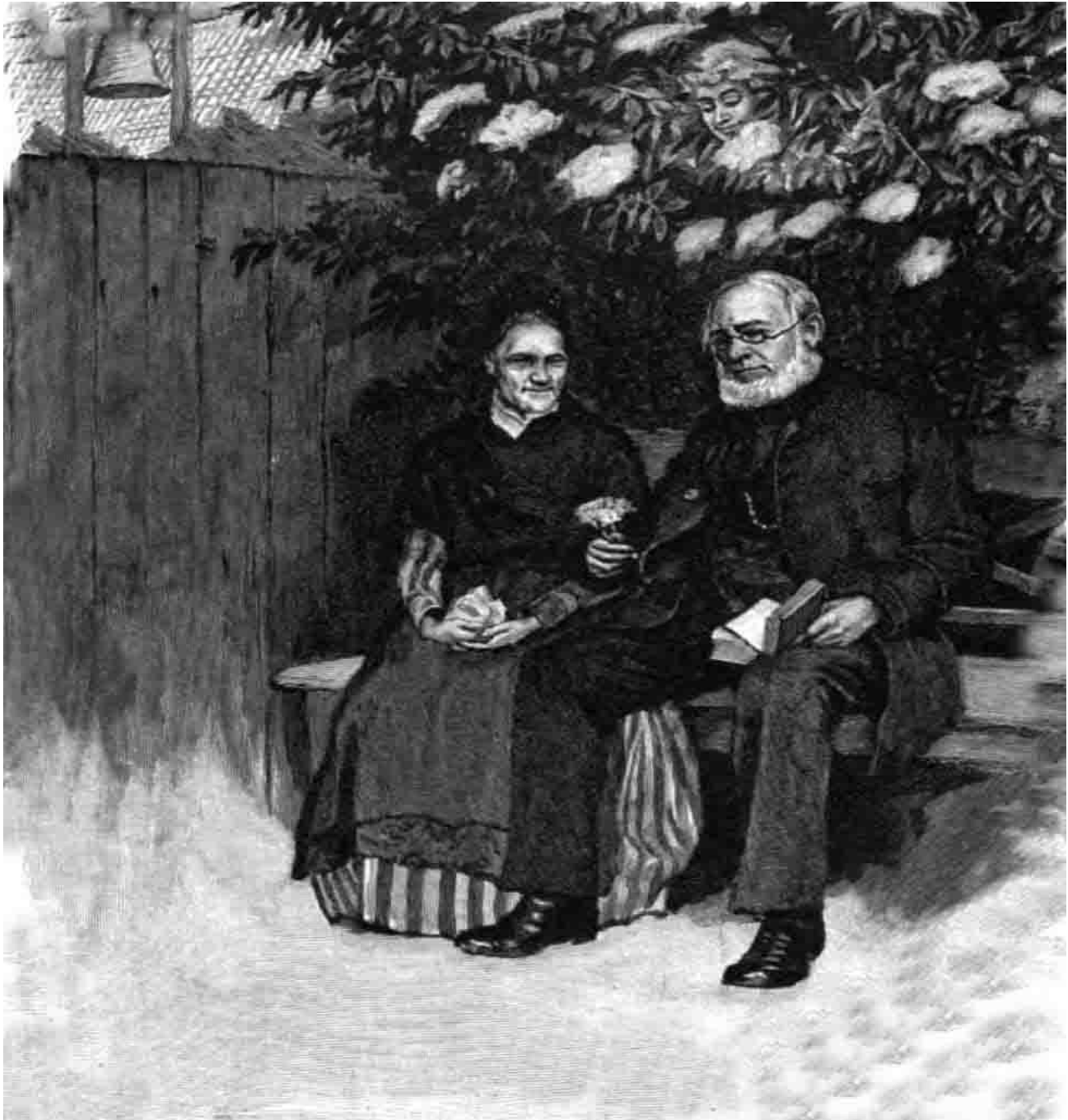


پیرمرد سپس ادامه داد:

حالا بهتر است، کاملاً به درختچه خطمی بنگرید و هم زمان به سخنانم گوش فرا بدهید. در همین لحظه که ما در حال صحبت کردن هستیم، درختچه بزرگ و پُر از گل دیگری از همین گیاه خطمی در "نیوبوث" رشد یافته است. آن بوته در گوشه ای از حیاط یک خانه کوچک و فقیرانه استقرار دارد.



در بسیاری از روزهایی که هوا کاملاً آفتابی است و خورشید جهانتاب بر همه جا نورافشانی می نماید، دو نفر انسان سالخورده در زیر سایه آن درختچه خطمی می نشینند که یکی از آنها یک مرد دریانورد کهنسال و دیگری همسر سالخورده اش می باشند.



فرزندان نوه های پیرمرد و پیرزن همگی بزرگ شده اند و آندو بزودی پنجاهمین سالگرد ازدواج خودشان را جشن خواهند گرفت اما روز دقیق ازدواج خودشان را به خاطر ندارند. پیرزن در سایه درختچه خطمی نشسته است و انگار کاملاً راضی به نظر می رسد. او ناگهان گفت:

من موقع ازدواج خودمان را به یاد می آورم اما چیز دیگری از آن زمان در خاطرم نمانده است زیرا این موضوع مربوط به خیلی زمان های پیش از این می باشد. دریانورد پیر گفت:

بله، به خاطر آوردن آن دوران برای ما بسیار سخت و دشوار است زیرا ما در آن زمان خیلی جوان بودیم و شور و حال بسیار زیادی داشتیم. به یاد دارم که ما در آن زمان با چه شور و حرارتی نهال این درختچه خطمی را در حیاط خودمان کاشتیم درحالیکه حالا به یک درختچه بسیار بزرگ تبدیل شده و تقریباً تمامی حیاط ما را پر کرده است و انگار اینجا را مبدل به یک باغ پر از گل نموده است. پیرزن گفت:

من تمامی این وقایع را کاملاً به یاد می آورم و همواره از ذکر آن لحظات به وجد می آیم. ما با شور و شوق بسیار از بوته های گلی که کاشته بودیم، نگهداری می کردیم و به آنها آب می پاشیدیم، تا هر چه زودتر رشد و نمو نمایند. آنها بزودی در زمین ریشه دوانیدند و ساقه های بسیاری بوجود آوردند و به بوته ها و درختچه های بزرگی تبدیل شدند آنچنانکه ما اینک می توانیم در زیر سایه آنها بنشینیم و ضمن اینکه استراحت می کنیم، به مرور خاطرات شیرین گذشته های دور خودمان پردازیم.

پیرمرد گفت:

من اطمینان دارم، یادتان می آید که یک سطل بزرگ و پُر از آب را در گوشه حیاط گذاشته بودید که من همیشه چکمه هایم را در آن می شستم.

پیرزن گفت:

کاملاً درست است اما آیا بسیار قبل از آن هم به یادتان می آید؟

ما با همدیگر به مدرسه می رفتیم، تا خواندن و نوشتن بیاموزیم و سرانجام با همدیگر فارغ التحصیل شدیم. ما با همدیگر فریاد شادی سردادیم و عصر همان روز به اتفاق بر بالای برج بلند شهر رفتیم و از آنجا به تماشای شهر "گِنهاگ" پرداختیم. ما از آنجا چشمان خودمان را به فاصله های بسیار دور تا آنسوی آب ها دوخته بودیم. ما آنجا با همدیگر به بندرگاه "فریدریک برگ" رفتیم و به مشاهده پادشاه و ملکه نشستیم که در حال تفریح با قایق بادبانی با شکوه خودشان بودند.

پیرمرد گفت:

اما به هر حال ما هم چند سال پس از آن به اتفاق به یک مسافرت دریائی طولانی مدّت با یک کشتی بادبانی تجارتی رفتیم و بسیار لذت بردیم. یادتان می آید؟



پیرزن گفت:

بله اما من پس از آن در بیشتر دوران زندگی مشترکمان به خاطر اینکه شما مدام در سفرهای دریائی بودید، با یادها و خاطرات شما در تنهائی می گریستم.

من همواره در این ترس و بیم بسر می بردم که شاید در طی سفرهای دریائی مُرده باشید و یا اینکه به هر دلیل دیگری به خانه برنگردید.

من در تمامی شب هائی که هوا طوفانی می شد، تا صبح نمی خوابیدم و تا زمانی که دریا آرام نمی گرفت، چشم بر هم نمی گذاشتم.

من در تمام ساعات روز و شب چشم به در می دوختم، تا شاید شاهد آمدنتان به خانه باشم اما این کار اغلب بی فائده بود زیرا شما در سفرهای دریائی بسر می بردید و مجال آمدن به خانه را نداشتید.

من به خوبی به یاد دارم که یک روز زمانی که باران شدیدی از آسمان می بارید و رواناب ها در سطح زمین جاری شده بودند آنگاه من هم در حال تمیز کردن سطح حیاط بودم که ناگهان پستیچی درب خانه را به صدا در آورد و نامه ای را به دستم داد.

آن نامه را شما فرستاده بودید و عجب راه دور و درازی را طی کرده بود.

من آن نامه را فوراً در همانجا باز کردم و خواندم و پس از آن هم خندیدم و هم گریستم.

من بسیار خوشحال شده بودم زیرا در نامه نوشته بودید که شما در سرزمین های گرم بسر می برید همان جاهائی که بوته های قهوه می رویند. عجب سرزمین های پُر برکتی باید بوده باشند.

شما مطالب زیادی درباره آنجا نوشته بودید و من آنچنان مَحُو خواندن نامه شما شده بودم که ملتفت گذشت زمان نشدم ولیکن بعداً متوجه گردیدم که چه مدت طولانی را جاروب و خاک انداز به دست در جلو درب خانه ایستاده بودم، تا اینکه احساس کردم، کسی مرا محکم در آغوش گرفته است.

پیرمرد گفت:

بله اما شما هم وقتی که می خواستید متقابلاً او را در آغوش بگیرید، تمامی خاک ها و کثافت های داخل خاک انداز را ناخواسته بر روی گردنش خالی کردید و تمام بدنش را به خارش انداختید.

پیرزن گفت:

ولی من کاملاً حیرت کرده و دستپاچه شده بودم و نمی دانستم که آن کس شما هستید. شما تقریباً همراه با نامه خودتان به خانه رسیده بودید و بسیار خوش لباس و برازنده به نظر می رسیدید آنچنانکه اکنون هم هستید. شما یک دستمال گردن ابریشمی زرد رنگ بر گردنتان بسته بودید و یک کلاه ملوانی کاهی رنگ بر سر گذاشته بودید.

قیافه شما بسیار جذاب شده بود درحالیکه انگار آسمان نیز شکافته شده و تمامی آب های درون حوض ملائک قصد ریختن بر روی زمین را داشتند. خیابان مملو از آب شده بود و جوی های فاضلاب قادر به تخلیه آن ها نبودند.

پیرمرد گفت:

و آن روز که با همدیگر ازدواج کردیم، یادتان می آید؟

و آن زمان که نخستین فرزند پسرمان به دنیا آمد و سپس دخترمان "ماری" و پسرهای دوّم و سوّم و چهارم ما "نیکولاس"، "پیتر" و "کریستیان" پا به این دنیا گذاشتند؟

پیرزن گفت:

بله و اینکه چقدر زود همگی آنها بزرگ شدند و هر کدام تشکیل خانواده دادند و اینک مشغول کار و زندگی خودشان هستند.

پیرمرد گفت:

و اینکه حالا هر کدام فرزندانی برای خودشان دارند که نوه های ما به شمار می آیند. هر کدام آنها اکنون کاملاً بالغ و رشید شده اند آنچنانکه هر آن ممکن است، عروس و یا داماد بشوند و ما را هم به جشن خودشان دعوت کنند.

پیرزن گفت:

بله، همین روزها پنجاهمین سالگرد ازدواج ما فرا می رسد.

پیرزن آنگاه به دو تن از همسایه های سالخورده ای که از کنار حیاط آنها می گذشتند، نظر انداخت و برایشان سر تکان داد.

همسایه ها نیز نگاهشان را به پیرمرد دریانورد و همسرش انداختند و برایشان دست تکان دادند.

بزودی فرزندان و نوه های پیرمرد دریانورد و همسرش به آنجا می آمدند زیرا از این موضوع به خوبی با خبر بودند که در همین روزها پنجاهمین سالگرد ازدواج آنها فرا می رسد لذا همان روز برای گفتن تبریک به نزدشان حاضر می شدند.

به هر حال پیرزن و پیرمرد از این موضوع مطلع نبودند زیرا تاریخ دقیق ازدواج خودشان را فراموش کرده بودند گوا اینکه پس از سال ها هنوز وقایع مهم گذشته را به خوبی در خاطر داشتند.

درختچه خطمی با کاهش تشعشع عصرگاهی به پراکندن عطرهاى بیشتری به اطراف خویش مبادرت ورزید و باعث شد که پیرمرد و پیرزن بیش از پیش در خاطرات شیرین گذشته های دور خویش غور نمایند.

رفته رفته فرزندان و نوه های پیرمرد و پیرزن به آنجا آمدند. گونه های همگی آنها از خوشحالی و سرور گلگون به نظر می رسید.

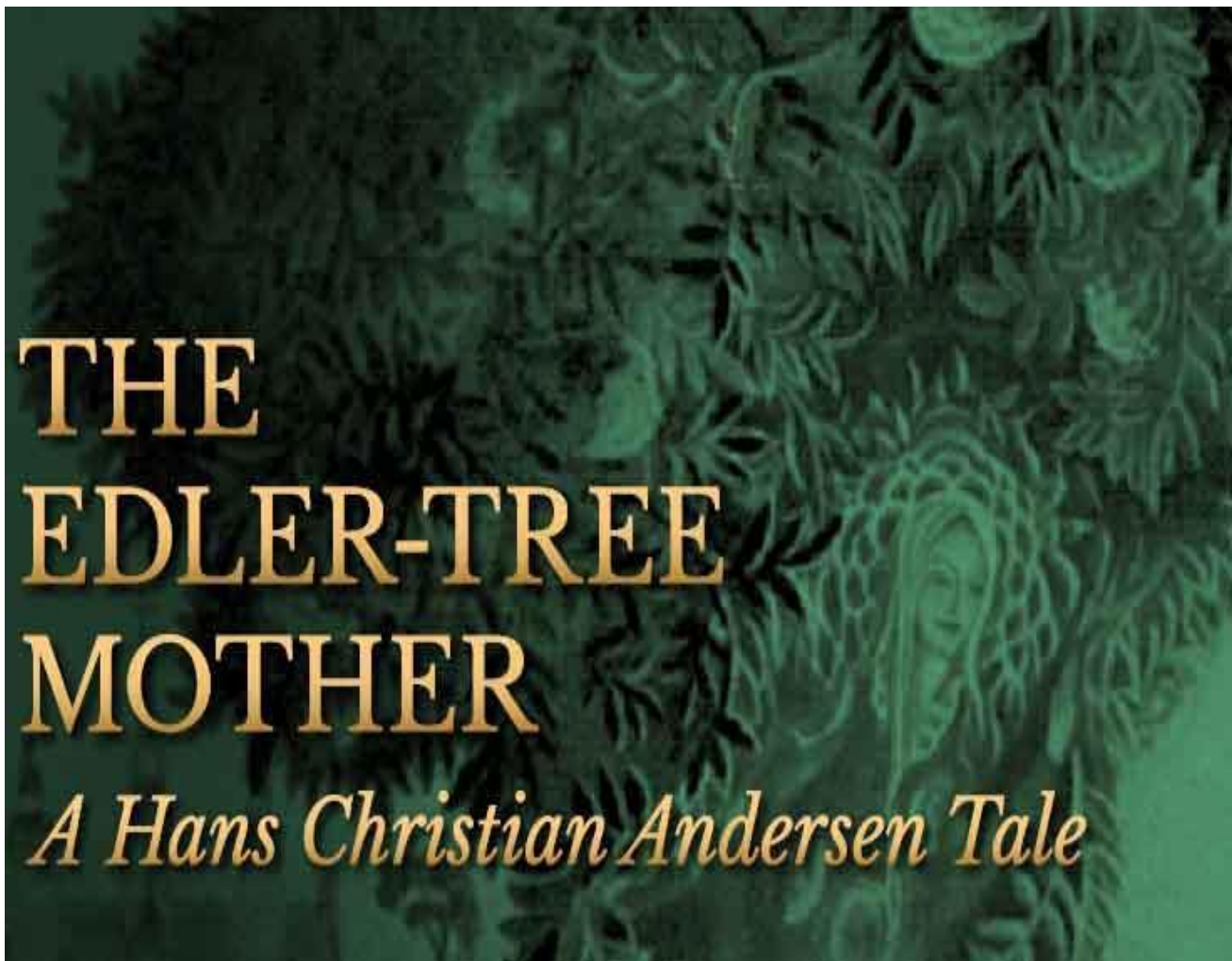


نوه های کوچکتر در اطراف پدر بزرگ و مادر بزرگ به رقص و پایکوبی مشغول شدند و بدین ترتیب بر شور و شوق آنها می افزودند.
آن روز غروب انگار همه چیز جلوه دیگری داشت.
به هر کدام از حاضرین چندین سیب زمینی تنوری داغ داده شد که با لذت می خوردند.



این زمان پیرزن خوشروی داخل درختچه خطمی سرش را تکان داد و همچنانکه به جای
خودش تکیه داده بود، فریاد زد:

هورا، هورا



پسر کوچولو که با دقت به داستان پیرمرد دریانورد و همسرش گوش داده بود، گفت:

اما این داستان در مورد سرزمین پریان نبود.

پیرمرد قصه گو گفت:

اما در این داستان موضوع بسیار مهمی وجود داشت که شما می بایست آن را درک می

کردید. حالا اجازه بدهید، تا آن را از همین پیرزن خوشرو بپرسیم.

پیرزن خوشرو به پسر کوچولو گفت:

شما راست می گوئید. این داستان هیچ ربطی به سرزمین پریان نداشت اما از این به بعد همان چیزی که انتظار دارید، وقوع خواهد یافت زیرا همه داستان هائی که درباره سرزمین پریان گفته می شوند، ریشه در وقایع و اتفاقات گذشته ما انسان ها دارند و آن زمان که در قالب داستان بیان می شوند، از بعد زمان و مکان رهائی می یابند. مثلاً شما حتماً می دانید که درختچه خطمی نمی تواند از درون لوله قوری بیرون بیاید و تبدیل به یک گیاه بزرگ بشود.

پیرزن آنگاه پسر کوچولو را از روی بسترش بلند کرد و او را در آغوش گرفت و شاخه های

پُر از گل درختچه خطمی را به دور وی پیچید. آنها اینک در بین زمین و آسمان قرار

داشتند و در وسط هوا در جنبش و اهتزاز بودند.

این زمان ناگهان پیرزن خوشرو در کمال شگفتی به دوشیزه ای جوان و زیبا تبدیل گردید

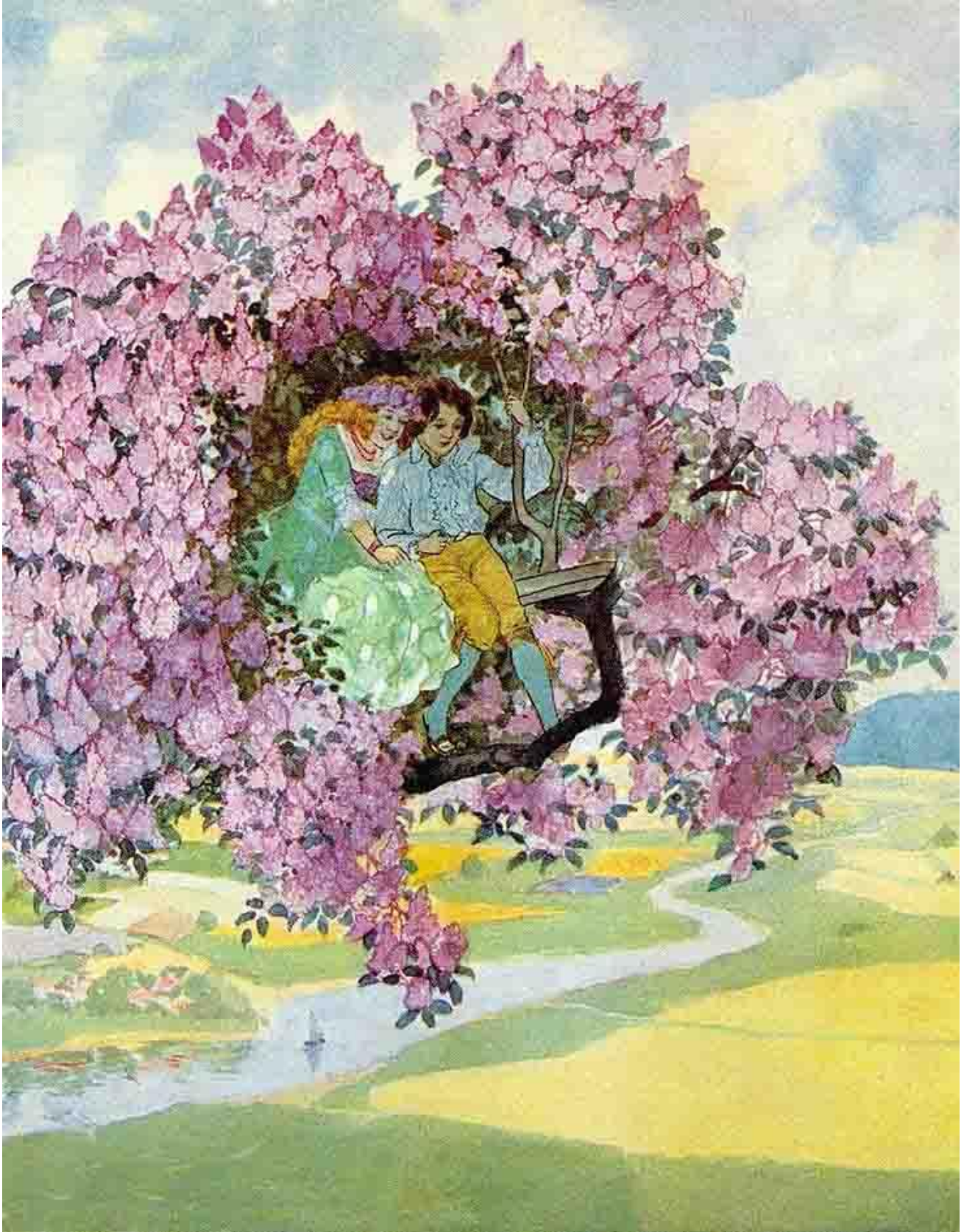
درحالیکه همچنان همان جامه سبز رنگ و پوشیده از گل های سفید خطمی را بر تن

داشت.

دوشیزه زیبا اینک یک درختچه خطمی پُر از گل را در آغوش داشت و خرمنی از گل های سفید به موهای بلند و طلایی وی چسبیده بودند. او از چشمانی درشت و آبی رنگ برخوردار بود که به وی جلوه ای خوشایند و آسمانی می بخشید.

دوشیزه زیبا، پسر کوچولو را بوسید اما به ناگهان پسر کوچولو به جوانکی هم سن و سال او و با احساسات یکسان تبدیل گردید.

آندو آنگاه دست در دست همدیگر از درون جایگاه آلاچیق مانند درختچه خطمی بیرون آمدند و وارد باغ زیبای خانه پسر کوچولو شدند.



عصای پدر بزرگ در کنار چمن ها افتاده بود و پسرک به نظرش آمد که آن انگار جان گرفته است زیرا بزودی آنها آن را برداشتند و سر اسب مانند و برآق آن شروع به شیهه کشیدن نمود و یال های سیاه و بلندش در اثر وزش باد به اهتزاز در آمدند و چهار پای قوی و باریک از زیر آن خارج شدند.





حیوان بسیار زیبا و خوش اندام اندکی دورتر از آندو بر اطراف چمن ها شروع به تاخت و تاز نمود.

پسرک گفت:

آفرین، حالا ما می توانیم مسافتی را با آن به سواری بپردازیم.

ما می توانیم آنقدر به سوارکاری ادامه بدهیم، تا به قصری که سال قبل را برای مدتی در آنجا گذرانیدیم، برسیم.



آنها به سواری در اطراف چمن ها پرداختند و دوشیزه زیبا که کسی بجز پیرزن خوشرو
نبود، فریاد زد:

اکنون ما در خارج شهر هستیم.

آیا آن مزرعه را در آنسو می بینید؟



آن طرف را نگاه کنید که یک درختچه بزرگ ختمی پُر از گل های سفید رشد کرده است.
آن مرغ و خروس ها را ببینید که با پنجه های خویش خاک ها را در جستجوی غذا بهم می
زنند.



اینجا را ببینید که اینک به نزدیکی یک کلیسای بزرگ رسیده ایم. این کلیسا را برفراز یک تپه بنا کرده اند. اطراف کلیسا مملو از درختان بلوط کهنسال است ولیکن برخی از آنها حال و روز خوشی ندارند.

آنجا را ببینید که یک مغازه آهنگری است. در آنجا کوره آتش آنچنان شعله می کشد و گرما می پراکند که مردان آهنگر همیشه نیمه برهنه به کار می پردازند. آنها پُتک های سنگین خویش را مدام بر بالای سر می برند و آن را با تمام قوا آنچنان بر روی آهن داغ و گداخته می کوبند که جرقه های آن به هر طرف پراکنده می شود و چشم ها را خیره می سازد. آنها همچنان درحالیکه اسب می تاختند، از آنجا دور شدند و به سمت مناظر دیدنی اطراف شهر روان گردیدند.

این زمان دوشیزه زیبا که بر پشت اسب عصائی سوار بود، شروع به صحبت کردن نمود. پسرک نیز فقط به نظاره کردن دوشیزه زیبا اکتفاء می کرد و کلامی بر زبان نمی آورد. آندو همچنان در اطراف علفزارها به سواری پرداختند و سپس به کنار جاده ای رسیدند که از کنار یک باغ زیبا می گذشت.

آنها غنچه های خطمی را که بر روی موهای دوشیزه زیبا بود، جمع آوری نمودند و آنها را در خاک مزرعه کاشتند. تمامی آن غنچه ها بلافاصله جوانه زدند و از زمین سبز گردیدند انگار کسانی بذره های گیاه را از مدت ها قبل یعنی زمانی که آنها بچه بودند، در آنجا کاشته اند.

آندو دست در دست همدیگر می رفتند همانند زمانی که بچه بودند و دیگران را در آن حال می دیدند.

آنها به برج بلند شهر و سپس لنگرگاه "فریدریک برگ" رفتند و متعاقباً سراسر کشور دانه‌ارک را با همدیگر گردش کردند.

فصل بهار آمد، تابستان سپری شد و پاییز و زمستان یکی پس از دیگری گذشتند و هزاران تصویر از هر جا و هر چیز در چشمان و بر قلب پسرک نقش بستند.

دوشیزه زیبا مرتباً در گوش پسرک این چنین می گفت:

این جریان‌ات هیچگاه نباید از ذهن شما پاک گردند.

آنها آنگاه بار دیگر بسوی درختچه خطمی بازگشتند. درختچه خطمی همچنان مملو از دسته های گل و بوی خوش آنها بود.



در داخل باغچه گیاهان دیگری از جمله بوته های رُز و درختان راش و مَمَرز روئیده بودند
اما عطر دل انگیزی که از گل های خطمی در هوا پخش می شد، صفای دیگری داشت.
برخی از گل های خطمی بر روی سینه دوشیزه زیبا تجمع یافته بودند، همان جایی که
پسرک سرش را در تمام طول سواری بر آن تکیه داده بود.
دوشیزه زیبا گفت:

اینجا در فصل بهار براستی زیبا و دل انگیز است.



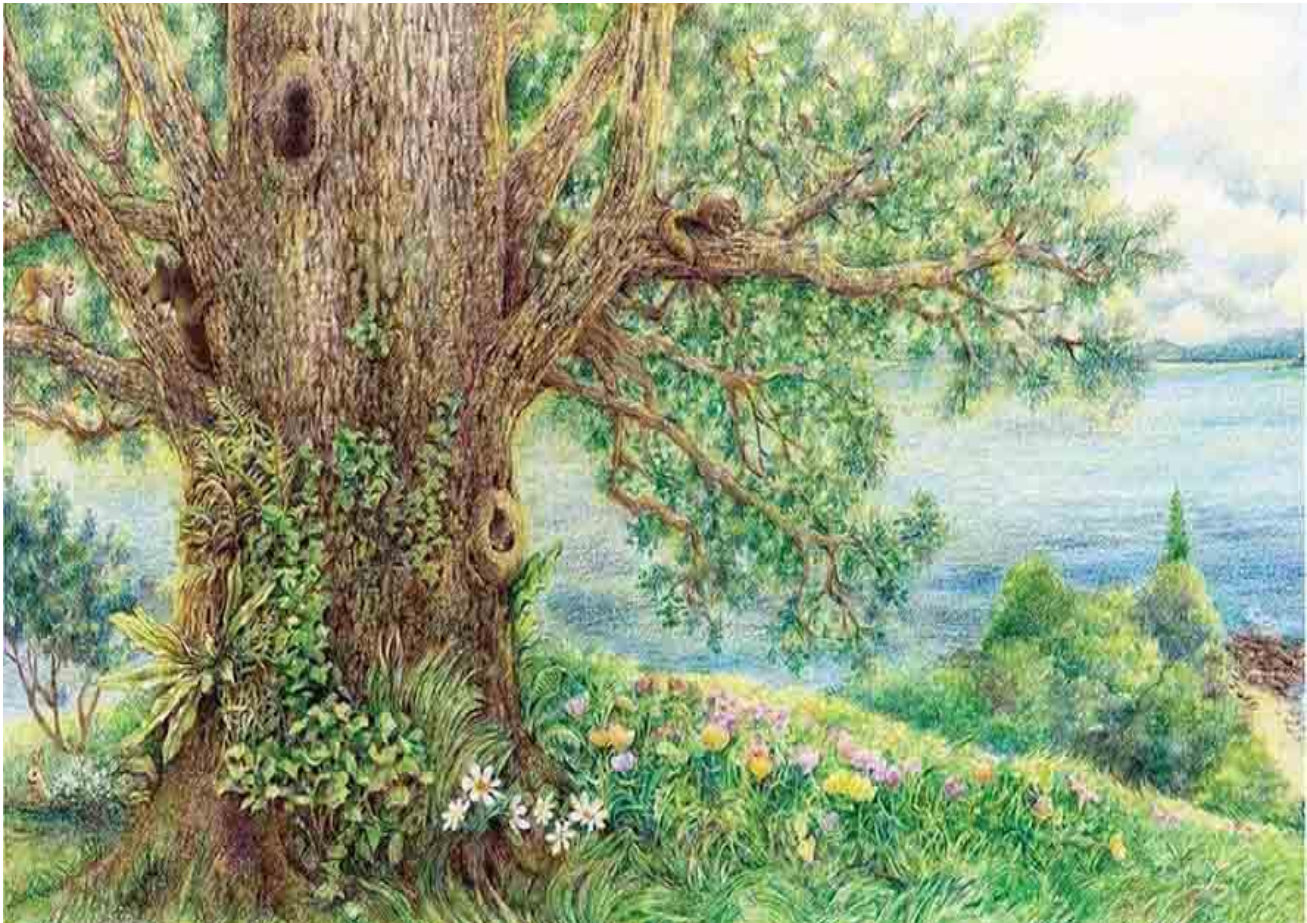
آندو سپس به یک جنگل درختان بلوط سرزدند و مشاهده کردند که جوانه های درختان به تازگی شروع به شکفتن نموده اند و مشاهده سرسبزی و شادابی درختان جنگل از فراز آسمان بسیار دلفریب می نمود.

دوشیزه زیبا دوباره گفت:

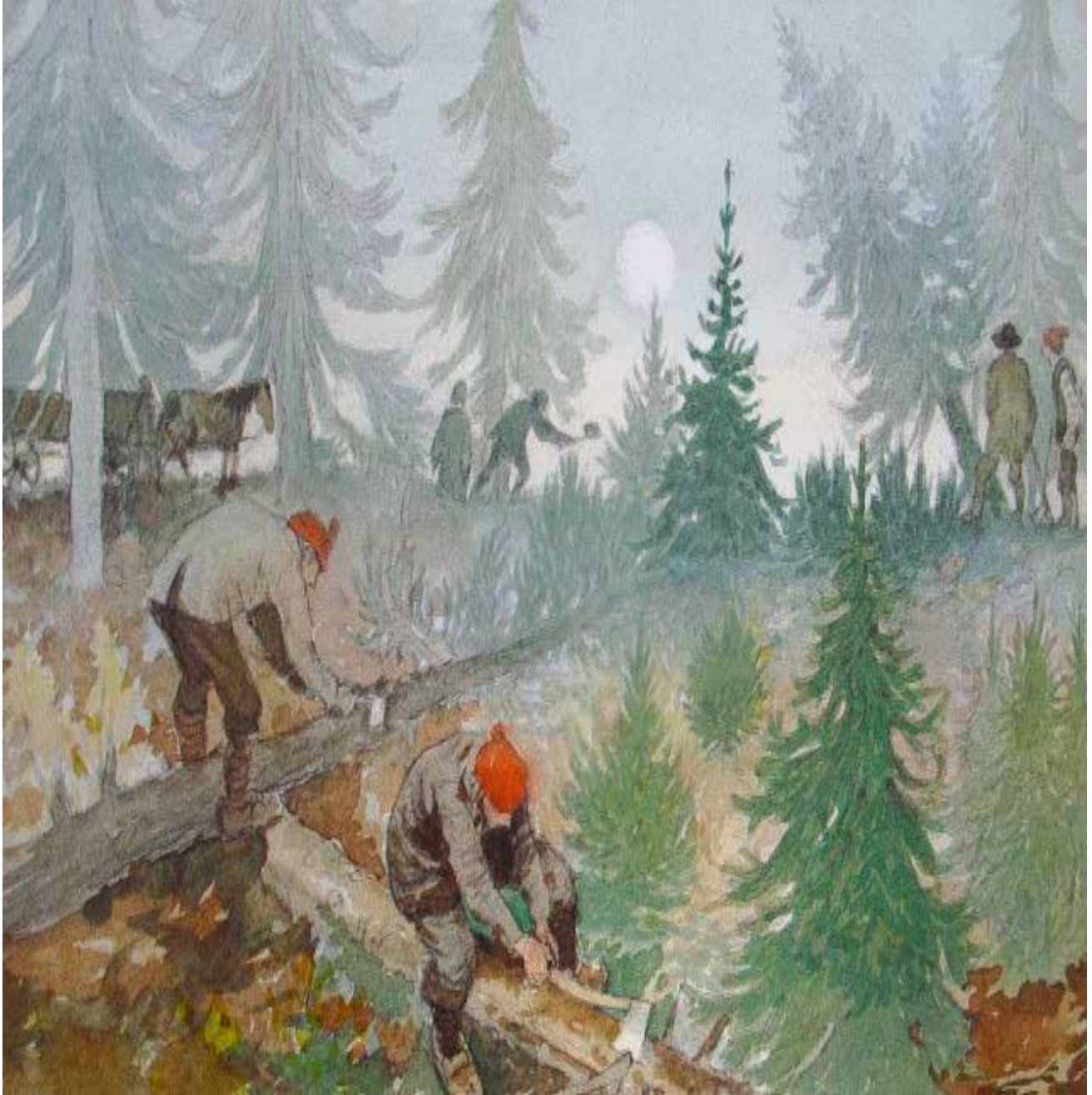
آه، جنگل های بلوط در بهار بسیار زیبا به نظر می آیند و عطر بوته های وحشی آن مسحور کننده اند.

او آنگاه ادامه داد:

این جنگل ها در تابستان هم بسیار شگفت انگیز هستند.



آندو سپس به سمت قصرهای دوران سلحشوری و شوالیه گری اسب تاختند و دیوارهای قرمز و صف آرائی مجسمه ها و هنر آئینه کاری سالن های آنها را به نظاره گری پرداختند. آنها متعاقباً حوض های مملو از قوهای سفیدی که به شنا مشغول بودند و مردمان اشرافی که در زیر سایبان های خنک به استراحت می پرداختند، مشاهده نمودند. بوته های متراکم ذرت در مزارع اطراف شهر همچون دریا در برابر وزش نسیم کاملاً مواج به نظر می رسیدند. انواع گل های زرد و قرمز وحشی در حاشیه مزارع و در اطراف نهرها رشد کرده بودند و زنبورهای عسل در اطرافشان وزوز می کردند. ساقه های خزانده گیاه نیلوفر صحرائی بر روی پرچین ها راه یافته و گل های سفید و شیپوری آن در برابر خورشید جلوه گری می کردند.



بزودی شامگاهان فرا رسید و قرص کامل و مدور ماه سیمین در آسمان ظاهر شد و قرقاول
ها از لابلای علف ها به پرواز در آمدند.
دوشیزه زیبا بار دیگر به سخن در آمد:
شما هیچگاه نباید این وقایع را به فراموشی بسپارید.



او آنگاه نگاهی به دشت و دَمَن ها انداخت و زیر لب چنین گفت:
فصل پائیز اینجا بسیار دوست داشتنی است.
ناگهان آسمان کاملاً صاف و آبی رنگ شد.
جنگل ها به رنگ های سبز، قرمز و زرد رنگ در آمدند.
سگ ها در اطراف گله های گوسفند و بُز به جَست و خیز می پرداختند و گله را به مسیر
مورد نظرشان هدایت می کردند.
دسته های بزرگ پرندگان وحشی از فراز آسمان به سمت مناطق گرم مهاجرت می نمودند.
بوته های تمشک وحشی از روی صخره ها و تنه درختان جنگلی آویزان شده بودند.
دریا به رنگ آبی تیره در آمده و مملو از کشتی های بادبانی با بادبان های سفید رنگ
شده بود.



زن ها، دوشیزگان و بچه ها به اتفاق مشغول جمع آوری گل های رسیده رازک بودند، تا آنها را درون چلیک های حاوی نوشیدنی های سنتی بریزند و بدین ترتیب بر طعم نوشابه ها بیفزایند.

جوانان با بیتابی به خواندن ترانه های عاشقانه می پرداختند و از فال بین ها تقاضای بازگوئی بخت و اقبال آینده نامعلوم خویش را داشتند. همه چیز بسیار مسحور کننده و جذاب می نمود.



دوشیزه زیبا گفت:

اینجا زمستان های دلکش و هیجان انگیزی نیز دارد.

ناگهان تمامی درختان با پوششی از برف و یخ پوشانده شدند انگار که ناظرین به یک ساحل مرجانی می نگرند.

برف های یخزده در زیر قدم ها می شکستند و جای چکمه ها بر روی آنها باقی می ماندند.



ستارگان شب در آسمان صاف به چشمک زدن مشغول بودند و هر چندگاه یکی از آنان از بقیه جدا می شد و فرو می افتاد و در این حین خطی روشن و درخشان را در مسیرش رسم می نمود.



درخت های کریسمس در داخل اتاق های گرم خانه ها آذین شده و هدایای متعددی بر شاخه های آنها آویزان گردیده بودند.



صدای غریو شادی و نوای ویولون از درون خانه ها به گوش می رسید.

عطر نان تازه در سراسر شهر پیچیده بود.

حتی بچه های فقیرترین خانواده ها هم از فرارسیدن کریسمس خوشحال بودند و در امید

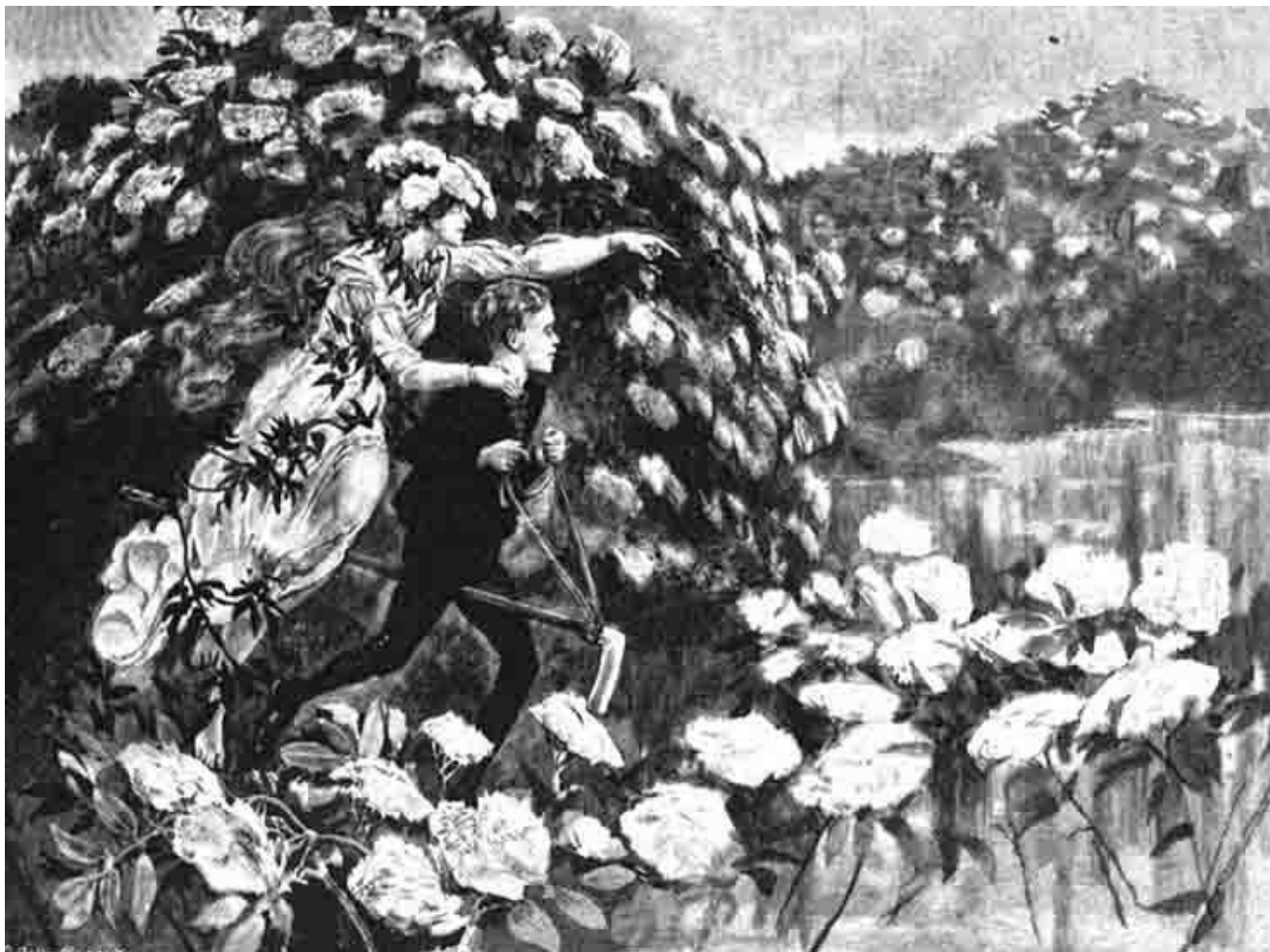
آمدن بابانوئل لحظه شماری می کردند و با هزاران آرزو سر بر بالین می نهادند.

دوشیزه زیبا گفت:

این لحظات خوب را هیچگاه نباید از خاطرتان محو سازید.



لحظات بسیار شوق انگیزی در حال سپری شدن بودند و دوشیزه زیبا سوار بر اسب عصائی همه جا را به پسرک نشان می داد.



درختچه خطمی همچنان عطر می پراکند.

پرچم قرمز رنگی با یک صلیب سفید در اهتزاز قرار داشت. این همان پرچمی بود که پیرمرد دریانورد در جلوی خانه اش در "نیوبوث" برافراشته بود.



پسرک کم کم رشد یافته و به جوانی تبدیل شده بود. او دیگر قادر بود که از خانه و کاشانه اش دور شود و به سرزمین های همیشه گرم برود، همانجائی که بوته های قهوه می رویند. دوشیزه زیبا غنچه ای را از روی درختچه خطمی چید و آن را به پسرک داد، تا همواره در نزد خودش نگهدارد.



پسرک غنچه خطمی را از دوشیزه زیبا گرفت و آن را در لابلای ورق های کتاب دعایش گذاشت.

پسرک وقتی که کتاب دعا را در سرزمین های بیگانه می گشود، آن را همچنان به عنوان یک یادگاری حفظ می نمود و همیشه به آن به عنوان نمونه ای ارزشمند از گیاهان کشورش می نگریست.

پسرک هر وقت با دقت به وسط گلبرگ های خطمی می نگریست، به نحو مشهودی می توانست دوشیزه زیبا را در آنجا ببیند و زیر چشمی به چهره سفید و چشمان آبی رنگ وی بنگرد، تا اینکه سرانجام او ناپدید می شد.

صدها و هزاران منظره زیبا و حیرت انگیز در ذهن پسرک جان گرفتند و او در این اندیشه بود که تمامی فصول سال از بهار، تابستان، پاییز و زمستان بسیار دل انگیز و چشمنواز می باشند.









چندین سال گذشت و زمانی فرا رسید که پسرک به پیرمردی تبدیل شده بود و عصرگاهان به همراه همسرش در زیر درختچه خطمی و گل های فراوان آن می نشستند. آنها همانند مادر بزرگ و پدر بزرگ دریانورد ساکن "نیوبوٹ" دستان همدیگر را می گرفتند و نظیر آنها از خاطرات خوش و شیرین گذشته و پنجاهمین سالگرد ازدواجشان که بزودی فرا می رسید، یاد می کردند.



دوشیزه زیبای چشم آبی درحالیکه غنچه های خطمی از موهای بلند و طلایی وی آویزان شده بودند، در وسط درختچه پُر از گل نشسته بود و هم زمان با آنکه سرش را برای آنها تکان می داد، گفت:

امروز پنجاهمین سالگرد ازدواج شما دو نفر است.

دوشیزه زیبا آنگاه دو عدد از گل هائی را که به موهایش آویزان شده بودند، برداشت و آنها را بوسید.

ناگهان یکی از آن گل ها به طلا و دومی به نقره تبدیل شدند.

او آنگاه هر کدام از گل ها بر روی سر پیرمرد و پیرزن گذاشت و آنها در یک چشم بهم زدن تبدیل به تاج های زرین و سیمین شدند.

آندو همچون پادشاه و ملکه در زیر درختچه خطمی و در مجاورت گل های خوشبوی آن نشسته بودند.



پیرمرد برای همسرش از مشاهده پیرزن خوشروئی تعریف کرد که آن را در دوران بچگی در میان شاخه های پُر گل درختچه خطمی دیده بود.

آنها هر دو داستان زندگی مشترکی داشتند و از گذشته زندگی خویش بسیار راضی می نمودند.

دوشیزه زیبای داخل درختچه خطمی گفت:

پیرزن خوشرو آن ماجرا را برای من هم تعریف کرده است. پیرزن خوشرو به من گفت که بسیاری از مردم او را "دَری آد" می نامند درحالیکه اسم واقعی من "یادآور" است. من می توانم شما را به یاد گذشته هایتان بیندازم ولیکن باید گل هائی را که به عنوان یادگاری به شما داده بودم، به خوبی حفظ کرده باشید زیرا یادآوری ها بدون حفظ یادگارها بسیار دشوار می باشند.

پیرمرد کتاب دعایش را برداشت و آن را با احتیاط گشود.

گل های خطمی هنوز در بین صفحات آن قرار داشتند و همچنان سالم مانده بودند.

دوشیزه زیبا سرش را برای هر دو آنها تکان داد و ناگهان از نظرها ناپدید شد.

پیرمرد و پیرزن دست در دست همدیگر و درحالیکه تاج های زرین و سیمین را بر سر

داشتند، همچنان در زیر درختچه خطمی نشسته بودند و هم زمان با اینکه افق دوردست

آسمان رنگ خون به خود می گرفت، چشمان آن دو نیز آهسته آهسته و برای همیشه بسته شدند.



پسر کوچولو هنوز بر روی بستر دراز کشیده بود. او نمی دانست که آنچه در این مدت دیده است، واقعیت و یا رؤیائی بیش نبوده اند و یا اینکه گوش به داستانگوئی کسی داده است.

قوری خالی دم کرده های گیاهی بر روی میز قرار داشت ولیکن دیگر هیچ درختچه ای از مجرای آن بیرون نزده بود.



پیرمردی که داستان های زیادی در مورد سرزمین پریان در خاطر داشت، در حال خارج شدن از اتاق دیده می شد و لحظاتی بعد از درب بیرون رفت و لنگه های آن را پشت سرش بست.

پسر کوچولو گفت:

مادر، من به سرزمین های گرمسیری سفر کرده بودم. آنجا بسیار جالب و با شکوه بود. مادر گفت:

شما تمامی آنها را پس از آنکه دو فنجان پُر از دَم کرده گل های خطمی را به شما نوشاندم، در فکر و ذهن خودتان دیده اید. این دَم کرده گل های خطمی بود که بدنتان را آنچنان گرم نمود انگار که به سرزمین های گرمسیری رفته بودید.

مادر بدن پسر کوچولو را واری و او را اندکی جابجا کرد و فهمید که سرمازدگی وی بر طرف شده است.

مادر سپس گفت:

مادامی که من در کنار بسترتان نشسته بودم، متوجه شدم که به یک خواب آرام و عمیق فرورفته اید.

پسر کوچولو که هنوز باور نداشت که رؤیا دیده است و یا به داستانی در مورد سرزمین های پریان گوش داده است، گفت:

مادر، پیرزن خوشرو کجا رفت؟

مادر درحالیکه نگاهش به پسر کوچولو بود، با لبخند گفت:

پیرزن خوشرو به داخل قوری دَم کرده های من رفت و فعلاً هم قصد بیرون آمدن از آنجا را ندارد.